

روایت خلبان پیشرو هوانیروز از عبور هوایی

روایت ۳

## ای ایران ترسم راریخت

بچه‌های فنی دست به دست هم دادند و مهمات را از چادرها به کبراهام منتقل کردند. آنقدر فضا صمیمی و یکرنگ بود که من خلبان نمی‌توانستم بگویم این کار من نیست و من حالا باید توی رختخواب در حال استراحت باشم. یعنی اصلاً دلم نمی‌آمد که بگویم. عاشقانه کار می‌کردم. مثل همه! کار لودگیری تا دو و سه نیمه شب طول کشید و ما فقط فرصت داشتیم چرت کوتاهی بزنیم. قبل از سپیده‌صبح هم بیدار شدیم.

صبح روز عملیات شد. نماز صبح را خواندیم و آماده حرکت شدیم. دیگر وقت صبحانه خوردن هم نداشتیم. همین‌طور لقمه‌های نان و پنیر مان را گرفته بودیم. دستمان و در راه رفتن به کبراهای می‌زدیم. هیچ کس چهره عبوس نداشت. همه از اینکه به سمت دشمن می‌رفتند خوشحال بودند. همه یک هدف بودند. همه فقط می‌خواستند پیروز باشند. روزهای عجیبی بود. حالا گاهی از آن همه همدلی آن روزهای بچه‌ها حیرت می‌کنم.

یادم می‌آید تمام راه اتراسیدن به کبراهای این فکر می‌کردم که آیا شب قبل بچه‌ها در عملیات زمینی شان موفق شده‌اند یا نه؟ تا کجا پیش رفته‌اند، چه اتفاقی برایشان افتاده، اطلاعات ناقص بود و وضعیت منطقه از دید ما بسیار بغرنج بود. معمولاً در شرایط اینچنینی بود که خیلی از بچه‌ها هدف دشمن قرار گرفته و شهید شدند، یعنی خلبان حس می‌کرد، این منطقه، منطقه‌ای است که نیروهای خودی باید گرفته باشند، در صورتی که این‌طور نبود. در ارتباط با تیم کبری هم این دغدغه چندبرابر بود. چون کبری خط اول پرواز بود و بیشتر خطر متوجه او بود. مهم‌ترین مسؤلیت ما هم این بود که اول جان خودمان و کمک خلبان و وسیله پروازمان را حفظ کنیم. این‌طور نبود که بدون فکر کاری انجام دهیم یا شلیکی کنیم. عراقی‌ها هم خیلی قدر بودند. جانانه می‌جنگیدند. کسی با کسی که شوخی نداشت.

امافرقی بچه‌های ما با عراقی‌ها «ترس» بودند نشان می‌داد. بچه‌های ما نمی‌ترسیدند چون ایمانشان قوی‌تر بود. با همین ایمانشان تا آنجا که می‌توانستند به دشمن نزدیک می‌شدند و موفق هم می‌شدند. اما یک خلبان اگر بترسد، زود خودش را به کشتن می‌دهد. یا به کوه می‌خورد و یا از ترس مورد هدف قرار نگر رفتن زمین می‌خورد.

دستور پرواز را دادند. گفتند: «تیم قضا» آماده حرکت باشد تیم‌های آتش دو فرزند کبری بودند و یک ۲۱۴ رسکیو (rescue) که تیم پزشکی بود و در صورت سانحه دیدن کبری مأموریت نجات آن یا انتقال جنازه‌ها یا زخمی‌های کبری را به عهده داشت.

اولش اصلاً نمی‌ترسیدم. من که این همه پرواز موفق انجام داده بودم و توی همه‌شان هم بیشتر شلیک‌هایم به هدف خورده بود. اصلاً برای چه باید از این یکی پرواز ترس به دلم می‌افتاد! این یکی هم مثل بقیه. برای من که بعد از ۱۰ سال فارغ‌التحصیل از دانشگاه، حالا شده بودم یک خلبان ستوان یک جوان و جسور، هیچ وقت زمین مهم نبود، ترس معنایی نداشت، مهم نبود چه کسی دستور می‌دهد. من فقط به عنوان لیدر تیم آتش، هر وقت دستور عملیات می‌آمد، می‌دانستم که از کدام منطقه باید بلند شوم، به کدام منطقه بروم و به کجا شلیک کنم.

بعد هم باید بر می‌گشتم و منتظر عملیات بعدی می‌شدم. برای من تنها چیزی که مهم بود، «پرواز» بود، من عاشق پرواز بودم! طبق روال همیشه، باید قبل از انجام عملیات پرواز، با یکی از بچه‌های سپاه یا خود ارتش از طریق زمین منطقه را شناسایی می‌کردیم. این روال کار خلبان‌های کبری بود. من هم خلبان کبری بودم و خط اول پرواز. بقیه باید یک پله عقب‌تر از من پرواز می‌کردند.

بعد از ظهر حرکت کردیم. رقتیم به سمت منطقه چوینده و خسرو آباد. هوا اصلاً خوب نبود. باران سیل آسایی می‌آمد و شناسایی برایمان مشکل شده بود. باز خیالمان راحت بود که این مسیر را در گذشته چندین بار دیگر رفته بودیم و اشراف خوبی به آن داشتیم. همراه من برادر «صفوی» بود که آن زمان سرپرستی سپاه را به عهده داشت. او من را هدایت می‌کرد. ما تا آنجا که می‌توانستیم با چشم غیر مسلح منطقه خودی را شناسایی می‌کردیم و به وسیله دوربین می‌توانستیم آروند و آن طرف آروند را هم ببینیم. شهر فاو و کارخانه نمک و دکل‌های برق را هم دیدیم. این آخرین شناسایی بود و من باید خوب دقت می‌کردم. زمان عملیات هم مشخص نبود. یعنی کسی آن رانمی‌دانست. فقط می‌دانستیم منطقه همین جاست. حالا اینکه عملیات امشب است یا ۲ روز دیگر و یا ۵ روز دیگر خبر نداشتیم. دیگر هوا تار یک شده بود و داشتیم بر می‌گشتیم.

توی راه برادر صفوی یکی از دوستانمان به نام آقای و کیلی را دیدم و او گفت: «حسین، برگشتی قرار گاه، به سر هنگ انصاری بگو بچه‌های کبری برای فردا صبح آماده باشن!»

غافلگیر شده بودیم. همانجا فهمیدم فردا قبل از طلوع آفتاب عملیات است و هر اس اینکه کبراهانوز مهمات گیری نشده‌اند افتاده‌اند. شب عجیبی بود. وقتی رسیدیم منطقه خودمان، هول برمان داشته بود که چطور می‌توانیم در این مدت همه‌ده، پانزده فرزند کبری را لودگیری کنیم. بالاخره با هر وضعیتی که بود همه بچه‌ها، از خلبان‌ها گرفته تا سربازهای معمولی و

رای  
امیر  
رحمان قضا

شوشگاه علوم انسانی و مطابقت  
پرتال جامع علوم انسانی

فقط در عرض چند ثانیه هجوم سوال‌ها و اما و اگر‌ها احاطه‌ام کردند. ترس از اینکه اگر بروم روی اروند و بهمان شلیک شود، اگر توی آب بیفتم و با این امواج سنگین کسی نتواند

نجاتمان بدهد، فکر اینکه حالا غواص‌های عملیات شب‌قبل هم به ساحل اروند رسیده‌اند

بالاخره استارت‌را زدیم. من لیدر پرواز بودم، هلی‌کوپتر بعدی پشت سر من می‌آمد و ۲۱۴ رسکیو هم پشت سرش. رابطه‌مان هم به وسیله امواج رادیویی بود. گاهی که لازم می‌شد پیچیدن به راست و چپ را با هم هماهنگ می‌کردیم.

هر کس برای اینکه بسر ترس خودش غلبه کند، راهی دارد. روش من هم این بود که به محض اینکه پرواز را شروع می‌کردم، «رادیو تجارتی» را باز می‌کردم‌دل می‌سپاردم به‌شعر زیبای «ای ایران»، با همان صلابت و شکوهش که به آدم امیدمی‌دهد.

وقتی هم به منطقه عملیات نزدیک می‌شدم، پیچ رادیو را می‌بستم تا با تمرکز بیشتری شلیک‌ها را انجام بدهم بعد از عملیات باز هم رادیو را روشن می‌کردم و این بار شعر «ای ایران» برآیم غرور آفرین تر از قبل از عملیات می‌شد. این دیگر برایم عادت شده بود. مثل همان روز عملیات والفجر ۸ که باز همین کار را کردم. آن روز کمک‌خلبان من آقای «تیموری» بود. کارش خوب بود به خاطر اهمیت زیاد عملیات برای مدت کوتاهی هدایت کبری را به اوسپر دم‌تا کمی خودم را آرام‌کنم. رادیو ام‌را روشن کردم و چشم‌انم را بستم.

این اولین باری بود که می‌خواستم از روی اروند رد بشوم. با اینکه شب قیلس شناسایی را انجام داده بودیم. اما انگار آن امواج سهمگین، آن روزه، اروند را هولناک‌تر کرده بود. ما حداقل ارتفاع را داشته و تقریبا چسبیده به زمین حرکت می‌کردیم. این احتمال وجود داشت که دشمن خیلی راحت حتی با کلاش هم بتواند ما را بزند. یک‌هو ترس برم داشت. فقط در عرض چند ثانیه هجوم سوال‌ها و اما و اگر‌ها احاطه‌ام کردند. ترس از اینکه اگر بروم روی اروند و بهمان شلیک شود، اگر توی آب بیفتم و با این امواج

سنگین کسی نتواند نجاتمان بدهد، فکر اینکه حالا غواص‌های عملیات شب‌قبل هم به ساحل اروند رسیده‌اند و منتظر نیروهای بعدی هستند و تمام شب را با وجود سهمگین اروند، آنجا مانده‌اند. و اینکه اگر سقوط کنیم، شاید اصلا متوجه سقوط ما نشوند، چند بار هم شنیده بودم گاهی هلی‌کوپترها که در آب افتاده بودند تا بچه‌های سپاه برسند خیلی‌هایشان را آب برده بود و پیداایشان هم نکرده بودند. اصلا نمی‌دانستم اگر مجبور شوم توی آب بیفتم، کجاایش می‌افتم که بخواهم لحظه آخر در بی‌سیم اطلاع بدهم. حالا همه این فکر‌ها در حالی بود که من با سرعت زیاد داشتم به سمت اروند می‌رفتم و با آن فاصله کم از زمین باید تمام حواسم را هم جمع می‌کردم تا به درخت‌های خرمانخورم. به خودی‌نزنم و مورد اصابت دشمن هم قرار نگیرم.

راستش من برای بار اول که خواستم از اروند بگذرم، ترسیدم! انگار ناخودآگاه ترمز کردم. ترس باعث شد در یک لحظه دور بزیم. توی بی‌سیم هم اعلام کردم: «دور بزنیید» من نتوانسته بودم برای این همه سوالم جوابی پیدا کنم و در آن لحظه باید دور می‌زدم تا بلکه در آن مهلت کوتاهی که دوباره به خودم می‌دادم، خودم را آرام‌کنم. بعد از چند دقیقه دوباره توی بی‌سیم به بچه‌ها گفتم: «یک فاصله می‌گیریم و دوباره دور می‌زنم و به سمت اروند می‌روم.» دوباره انگار نیرو گرفتم. فرض را بر این گذاشتم که اصلا دشمنی آنجا نیست. به سمت اروند رفتم و اروند را رد کردم.

به ساحل دشمن رسیدم. چشمم خورد به نیروهایی که سمت نشانه‌شان به طرف دکل‌های دشمن و کارخانه نمک است. فهمیدم نیروهای خودی هستند. دلم کمی گرم شد اما چیزی نگذشت که با

نزدیک شدن به دکل‌های برق دوباره هول برم داشت. دکل‌ها دویست، سیصد متر ارتفاع داشتند و گذشتن از روی آنها برای من که ارتفاع کمی تا زمین داشتم سخت بود. باید ارتفاع می‌گرفتم. باز حس کردم کسی در گوشم می‌گوید: «ارتفاع بگیر!» کار فوق‌العاده سختی بود. باید چهار صد، پانصد متر ارتفاع می‌گرفتم. از روی دکل‌ها ردمی‌شدم و باز می‌آدمم پایین. فقط دلم به همان غواص‌های خودی خوش بود که دیگر به وضوح آنها را می‌دیدم. می‌دیدم که دارند به سمت ساحل دشمن حرکت می‌کنند. با همین تنها امیدم یک‌بار دیگر دور زدم و بر گشتم تا به می‌زنیم.» باز اروند را رد کردم و بر گشتم در خاک خودمان. در ارتفاعی که موقع برگشت گرفتم، فهمیدم نیروهای خودی دیگر دکل‌های جلو تر نرفته‌اند. نور آفتاب خیلی شدید بود و چهره و ماشین‌های عراقی‌ها را که در جاده به سمت بصره حرکت می‌کردند، خوب می‌شد دید. ماهم فهمیدم باید فقط تا همانجا پیش برویم. تا دکل‌های برق.

عملیات به اوج خودش رسیده بود. قرار بود این بار دیگر شروع کنیم به شلیک کردن. دوباره توی بی‌سیم به بچه‌ها گفتم: «بچه‌ها این دفعه که برگشتیم، بین ساحل دشمن و دکل‌ها ارتفاع می‌گیرم. شلیک می‌کنیم و برمی‌گردیم.» من دوباره و تا آنجا رفتم اما کاری نکردم. باید مطمئن می‌شدم می‌خواهم چه کار کنم. نباید یک وقت اشتباهی نیروهای خودی را می‌زدم. شلیک‌هایم باید هدفمند می‌بود. مثل همیشه. این کار را دوسه بار انجام دادیم. هم‌راه بچه‌ها مرتب دور می‌زدیم تا بهترین موقعیت را پیدا کنیم. بالاخره شروع کردیم به شلیک کردن. سنگ‌ها و موشک‌هایشان را زدیم. انفجارها را هم می‌دیدیم. اما زیباترین و

دلم به همان غواص‌های خودی خوش بود که دیگر به وضوح آنها را می‌دیدم. می‌دیدم که دارند به سمت ساحل دشمن حرکت می‌کنند. با همین تنها امیدم یک‌بار دیگر دور زدم و بر گشتم تا به خودم بیشتر مسلط شوم. توی بی‌سیم گفتم: «بچه‌ها شلیک نکنید: دور می‌زنیم»

چنین صحنه‌هایی خستگی‌را از تن خبان‌هایبرون می‌کرد:عکس:احسان رجبی



فراموش کرده بودند. بچه‌ها عاشق عملیات‌های کبر‌ها بودند. عاشق آن فاتحانه بودند.شان دشمن هم از کبر‌ها خیلی می‌ترسید. کبری هیچ وقت فرار نمی‌کرد

امیدبخش‌ترین صحنه، آنجا بود که بچه‌ها و نیروهای خودی روی زمین برای ما کف می‌زدند و شادی می‌کردند. اینها خیلی با مزه بودند. اصلا انگار جبهه را فراموش کرده بودند. بچه‌ها عاشق عملیات‌های کبر‌ها بودند. عاشق آن فاتحانه بودند.شان دشمن هم از کبر‌ها خیلی می‌ترسید. کبری هیچ وقت فرار نمی‌کرد هر وقت سر و کلاهش پیدا می‌شد، هدفش را خوب و کامل انجام می‌داد.

به هم روحیه می‌دادیم. هر شلیکی که خوب انجام می‌شد، بچه‌ها از توی بی‌سیم همدیگر را تشویق می‌کردند؛ قضات، خیلی قشنگ زد، اصغر، دمت گرم. تقی دستت درد نکنه، اسماعیل عجب زدی! در بعضی وقت‌ها هم افسر رابط هوا نیروز که توی منطقه بود، و فرکانس‌ها را دریافت می‌کرد، روی امواج می‌آدم ما را تشویق می‌کرد. «قضات، خسته نباشی»

شاد بودیم و برمی‌گشتیم. دوباره وقت روشن شدن رادیوی من بود و آن سرود ایرانی که ما را به ایرانی بودنمان مغرور می‌کرد. انگار خطر جنگ را فراموش کرده بودیم. همیشه موفقیت همین‌طور است آدم را اشارژ می‌کند! انگار. موقع پیاده شدن از هلی‌کوپتر هافر مانده افسر عملیات اولین کسی بود که به طرف ما می‌دوید. بعد هم بقیه، همین‌طور می‌آمدند برای تبریک گفتن.

حالا وقت آن بود که یک جای با هم بخوریم و گپی بزнім. دوران خیلی خوبی بود. خیلی شادتر از حالا بودیم. سر حال تر بودیم و فضایمان خیلی با فضای این روزهای جوان‌ها تفاوت داشت. گاهی هم فکر می‌کنم که انگار یک دنیای دیگر بود…

■ **مرضیه کاویانی**

## روایت

روایت سنگ‌سازی که شهید نشد

# خاک سفت شور

از مقرر ما تا جاده «ام‌القصر» شش، هفت کیلومتری فاصله بود. ما باید این مسیر را با لودر می‌رفتیم و با لودر برمی‌گشتیم. روزها کار می‌کردیم؛ برای توپخانه‌ها خاکریز می‌ساختیم. اما کارمان در شب‌ها مشکل‌تر بود، چون دقیقا جایی کار می‌کردیم که در تیررس دشمن بود و بچه‌های رزمنده، اطرافمان می‌جنگیدند و ما خاکریزهایی که دشمن می‌زد را دوباره ترمیم می‌کردیم. به فاصله صد متر به صد متر هم باید سکوی تانک در ست می‌کردیم. خودمان می‌دانستیم هر روزی که به منطقه می‌رویم ممکن است دیگر برنگردیم، اما وظیفه ما همین بود. تفنگی توی دستمان نبود، اما می‌رفتیم توی دل دشمن.

همان شب اول عراقی‌ها هر هفت تا لودر ما را زدند. ماندیم بی‌وسیله. از راننده‌ها فقط سه تا یمان سالم مانده بودیم. بقیه مجروح شده بودند. از آسمان و زمین گلوله می‌بارید. لودر که نداشتیم هیچ، مجروح‌ها هم مانده بودند روی دستمان، حسایی عصبانی شده بودیم. دنبال مسؤولی می‌گشتم که از این وضعیت شکایت

## ژوئشگاه علوم انسانی و مطالعات فرهنگی

جایی شده بود نیسانی را که مال شهر داری بود، فرستاد مجروح‌ها را سوار آن کردند. راننده نیسان از ترس اینکه ماشینش گلوله نخورد، به شدت گاز می‌داد و مجروح‌ها هم یکی یکی از عقب نیسان می‌افتادند پایین. وضعیت افتضاحی بود. با این وجود بچه‌های ما هنوز دنبال درست شدن لودرهاییشان بودند تا دوباره کار کنند. به فر مانده لشکر می‌گفتند: «مالشکر ۴۳، الان تحویل شما! حالا می‌خواهید با ما چه کار کنید؟» بنده خدا مانده بود بلا تکلیف. گفت: «چه می‌دانم! خب بروید ببینید لودر عراقی‌ها جایی جا مانده که شما سوارش شوید؟» گفتیم: «کدام طرفی برویم دنبال لودر جا مانده؟» عصبانی شد. گفت: «برادر وقت ما را بگیر. من نمی‌دانم.» توی همین فاصله که ما بحث می‌کردیم گلوله از روی سر و کله‌مان رد می‌شد. مجروح و شهید بود که دور و برمان افتاده بود یکی دست و پایش قطع شده بود، یکی دل و روده‌اش ریخته بود بیرون و داشت داد و فریاد می‌کرد. ما هم حسایی گلی شده بودیم. یک جمله با هم بحث می‌کردیم، می‌خواستیم روی زمین، دوباره بلند می‌شدیم جمله بعدی را می‌گفتیم و دوباره نیم‌خیز می‌شدیم تا گلوله توی

سرمان نخورد.

آخر سر فر مانده که دید بحثمان به جایی نمی‌رسد، گفت: هیچ‌کس اینجا نایسته، بروید، از همان مسیری که آمده‌اید، برگردید.» مسیر آمدنمان را در آن تاریکی گم کرده بودیم. یادمان نبود اصلا از کدام طرف آمده‌ایم. گفتیم تا اوضاع کمی آرام‌تر شود، یک گودالی پیدا کنیم، برویم داخل آن. توی هر گودالی می‌رفتیم، یا یک شهید افتاده بود، یا جنازه عراقی بود یا مجروح بود که دیگر صدايش به جایی نمی‌رسید. بعضی‌ها هم به محض اینکه پایمان را داخل گودالی می‌گذاشتیم، دادشان در می‌آمد که «آقا من دست و پایم آسیب دیده، پپا لسه‌ام نکنی!» دیدیم توی گودال‌ها بر ایمان جانیست. شروع کردیم کلوخ‌هایی را که این طرف و آن طرف افتاده بود با دست جمع کردیم، چیدیم دورمان تا ترکش بهمان نخورد.

پیاده راه افتادیم بر گردیم عقب. بچه‌های گردان ۱۵۲ لشکر انصار الحسین را در راه دیدیم. یادم افتاد برادر خودم هم توی همین لشکر است. پرس و جو کردم ببینم شهید شده یا مانده؟ گفتند مجروح شده، با قایق

# ۴۵